

نوست عزیزم!

گویا خوانندگان پرحوصله و بیکار نکیسن هم کودک مزاج و افانه پسند شده‌اند. این هم دلیل دیگری بر ذوق نرم و خوی تمایل پذیر ایرانی. حتی با خوانندگان است، زمستان با خشونت های جانکاهش فرا می‌رسد و بهترین مونس‌شبهای طولانی و سرد و سیاهی که در پیش داریم افانه‌است، افانه.

گرمرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان، خرقه رهن خانه خمار داشت

«حافظ»



شیخ صنعان

که «مقاله نویسی» از مقوله محرمات است و در ردیف گناهان کبیره، با نقل صحنه‌هایی از حرکات و سخنان سید به داستانی و نقلی سرگرم و نوم و نقش لبخندی بر چهره درهم کشیده شما خوانندگان گرامی بنشانم. (۲)

۱ - زود احم نکنید و به شیوه بعضی قاضی‌های روزگار مابه صرف گمان خویش حاکم صادر نکنید و حروف چین و مسح را محکوم نفرمائید که بی‌دقت و سربه‌هوایند و «خاک‌کشی» را «خاک‌کشی» چاپ کرده‌اند. خیر قربان! همان خاک‌کشی درست است. در سیرجان‌ما برای ممانندود احتیاج به خاک‌گرس دارند. شغل خاک‌کشیها بسادسته الاغی که دارند آوردن خاک‌گرس است از خارج به داخل شهر.

۲ - چه باید کرد؟ پدر، بخلاف سلیقه لولی داستان عیب‌بجای خرس از جنبر جهانیدن و بوزینه رقاصانیدن، به مکتبمان گذاشت تا به مختصری از «علم مرده ریک» گذشتگان دل‌خوش باشیم.

خدایا! مرزوش، نمیدانست روزگاری خواهد رسید که مقاله نوشتن و استدلال کردن چیزی خواهد شد در ردیف موسیقی شنیدن و تریاک کشیدن، ناگهیر امروز به افانه سرانی رو کرده‌ایم. کاری در حد تقالان قهوه‌خانه‌ها، خدا کند این یکی تحریم نشود.

آقا سید مصطفای روضه خوان را تنها گروهی از مشهوریان مخلص به خاطر دارند که در سراسیم هم‌انگیز دوران پیری افتاده‌اند، و ملال منازل بعد از چهل را با خاطره شیرین جوانی می‌آمیزند. مرحوم آقا سید مصطفی از نوادگان روزگار خویش بود. سید نجیب و زحمتکش بی‌سواد بود که حرکات بی‌تکلف و ذهن گرم، و از همه بالاتر حرمت جدش او را از شغل پریشسته خاک‌کشی به منصب روضه‌خوانی رسانده و بر عین منصبش نشانه بود. (۱)

سید امی بود و از نکت‌خواندن و آسیب نوشتن برکنار. بی‌آنکه به مدرسه رفته و در زوایای مکتب خانه‌ای عمر تلف کرده و اواخر عمر به گناه کبیره روشنفکری مغضوب خلق خدا شده باشد، به فیض حافظه قوی در محضر عمه‌جانش بی‌سی کلثوم شرح واقعه جانگداز کربلا را با شاخ و برگهای متداول شنیده و به خاطر سپرده بود، و با این سرمایه هنگفت سخن، بازار دیگر روضه‌خوان های شهرمان را از رواج و رونق انداخته بود.

من خود از مجنوبان منبر سید بودم و در این لطف سلیقه و حسن انتخاب، به فیض طبع تازه‌جوی همسالان، تنها نبودم. دلم می‌خواهد حال و مجالی نصیب افتد تا در این روزگاری

باری ، مرحوم سید ، در همه مجالس روضه خوانی شهر ما شرکت داشت و به قول یکی از رفقا «اطلاع» را بمنزله «دعوت» می پذیرفت و مستمعان مشتاق را از مجلس شنیدنی و دلنشین خود محروم نمی گذاشت . آخر هر جلسه روضه خوانی اگر برای آخوندهای دیگر ، مجلس افاضه بود ، بسرای سید نازنین ما مجلس افاضه و استفاضه هر دو بود . از نخستین لحظات شروع مجلس می آمد و در کنار منبر می نشست و تا رسیدن نوبت ، با همه هوش و حواس سخنان غالباً تکراری همکاران را می شنید و به خاطر می سپرد و این بهره اندوزی را در مجلس دیگر با تغییرات و اضافاتی تحویل مستمعان می داد . (۳) تصرفات ذوقی سید در نقل قصه ها و روایات و اخبار حد و مرزی نداشت ، زیرا پای بند کتاب و سندی نبود ، فلان داستان مذهبی را افواهی می شنید ، به میل دل و حکم سلیقه خویش در آن تصرفاتی - غالباً دلپذیر - می کرد و باز می گفت ، بی آنکه اعتنائی به اعتراض همکاران و ریشخند مدعیان داشته باشد .

نخستین دوره آشنائی من بانام بلند آوازه «شیخ صنعان» و سرگذشت عاشقانه عبرت آموزش در محضر وعظ و پای منبر سید آغاز گشت . این داستان دلنشین را در حوالی ده سالگی بارها از زبان گویا و دهان گیرای مرحوم سید شنیدم و به فیض ذوق افسانه پسند کودکی چنان بردلم نشستم که نه تاراج بی رحم روزگار موفق به محو آثار آن گشت و نه روایات دیگر این داستان از ادیبان و شاعران نامور توانست از جلوه و جلال آن بکاهد . «خلیل من همه بت های آذری بشکست» .

حتی شیخ عطار هم با همه جادوسختی و لطف تعبیر و تلمیحات عرفانی نتوانست طبع نهانی و مزاج افسانه پسند مخلص را از روایت سید منحرف و به منظومه نامدار خویش منطبق سازد . داستان آنکه از مرحوم سید مصطفی شنیده ام با منظومه ای که قریحه تابناک «عطار» آفریده است مختصر اختلافی دارد ، و به همین دلیل عین روایت مرحوم سید را - تا آنجا که حافظه ام مندرساند - برای شما نقل می کنم ، بدین امید که خوانندگان نکته سنج آن را با منظومه شیخ صنعان در «منطق الطیر» عطار مقابله کنند و به داوری بنشینند : (۴)

شیخ و مسیو

شیخ صنعان پیرعهد خویش بود ، خانقاهی داشت و دم و دستگاهی و مریدان مطیع و فرمانبرداری که هر يك دانه اش معادل يك فروند هواپیماي جمبوجت ۷۴۷ ارزش دارد (۵) . کار شیخ بزرگوار ارشاد مریدان بود و تأمین معاش صوفیان از محل نذر و نذورات مردم معتقدی که به مصداق «دنیا مزرعه آخرت است» می خواستند در آن جهان هم مرفه و آسوده بسر برند و در شمار «هم

فیها خالدون» باشند .

در همسایگی خانقاه شیخ ، باغ بزرگی بود ، و در دل این باغ کاخ سر به فلک کشیده ای ، و در درون این کاخ يك عدد «مسیو» ای کافر خداناس (۶) .

کاروبار مسیو «سکه» بود . باغ وسیع و پر میوه ای در اختیار داشت ، صدها غلام و کنیز دست برسینه و کمر بسته خدمتش بودند سرداب خانه اش پر از «خمهای خسروی» بود ، سکه های درنده ای از قصر فرعونیش محافظت می کردند ، علنا شراب می انداخت و مطرب و رقاص به حضور می طیبید و می گساری می کرد و از مسلمانان دور و برش پروائی نداشت . از اینها بدتر وجود خوکدانی کثیف و دماغ آزاری در گوشه باغش ، بادهها خوک نروماده و کوچک و بزرگ ، جان اهل محل را به تنک آورده بود .

خوکها آزادانه در فضای باغ می گشتند ، شاخهای نارس و نهالهای تازه پارا با فشار تنه گندآلود خود درهم می شکستند . بی هیچ پرهیز و پروائی وارد استراحتگاه خدعه می شدند و اطاق را به لجن می کشیدند ، واحدی جرات نداشت به خوکهای مردم آزار و از خود راضی بگوید بالای چشمتان ابروست .

مردم محله و حتی ساکنان و خدعه قصر از زورگویی و کثافت پسندی مسیو به جان آمده بودند ، اما از عواقب وخیم یکسی شو اعتراض ملایم عبرت گرفته بودند و می سوختند و می ساختند و دم نمی زدند ، در انتظار اینکه فرجی برسد و فرصتی پیش آید تا دمار از روزگار مسیو و خوکهایش برآورد .

عروس مسلمان در سرای کافر

جناب شیخ صنعان هم دل خوشی از «مسیو» نداشت ، گویا ، مرد لامذهب خیره سر تجاوزی به موقوفات خانقاه شیخ کرده بود و از این بدتر گاهی خوکهای پوزه آلوده نامبارک قدمش ، از «راه آب» مشترک وارد خانقاه می شدند و فضای مقدس و خالشمیرک آن را می آلودند . به همین دلیل حضرت شیخ غالباً در پایان مجالس ذکر و سماع تقریبی نثار وجود منحوش می کرد . تا اینکه روزی آوازه در شهر افتاد که مسیو عروسی تازه آورده است ، و این خیر و حیث انگیز دهان به دهان گشت که مرد خارج از مذهب دختر زیبای یکی از رعایای مسلمان خوش را با حقه بازی و تهدید

۳ - خدش رحمت کند که جایش در روزگار ما اجتماع معنی کلمه خالست . اگر آن مرحوم زنده بود . (بقیه اش را لطفاً نانوشته بخوانید !)

۴ - درینا که در آن روزگار دستگاه ضبط صوت و نوارکاست به فراوانی و دست یابی امروز نبود که عین عبارات و تعبیرات سید را ضبط و نقل کنم ، اما در يك مورد قول می دهم و تاکید می کنم که استخوان بندی داستان کاملاً منطبق بر روایت سید است و در آن دخل و تصرفی نکرده ام .

۵ - البته مرحوم سید بجای «هواپیما» از «مشبه به» دیگری مدد گرفته بود که نقلش مناسب روزگار ما نیست . این دفعه را ببخشید ! ، قول می دهم دیگر دخل و تصرفی در سخنان سید نکتم !

۶ - این عین عبارت مرحوم سید است . همشهریان مخلص هنوز هم هر عیسوی مذهبی را مطلقاً «مسیو» خطاب می کنند ، اعم از اینکه کاتولیک فرنگی باشد یا ارمنی ایرانی . همانطور که اول اسم هر یهودی هم لقب پرمطراق «ملا» را می افزایند ، مثلاً ملا یزقیل ، ملاهارون ، ملا موسی و ...

خانم انداخته‌اند و او را کشان کشان به سخن حیاط آورده‌اند ، بدین نیت که به خانه پدر بازش گردانند و بدست خویشاں بپارند .
دنباله داستان را از زبان سید بشنویید :

آشوب قلندران و اوباشان

«بیچاره عورتینه عقیفه» (۸) را به حضور شیخ آوردند. شیخ شادمان از اینکه مسلمانی را از چنگ کافری نجات داده است و شریعت مقدس اسلام را از خفت و خواری پیراسته و فرمان خداوندی را اجرا کرده است، روبه صوفیان کرد که «بیرید، این مخدره عقیفه را به دست اهل و کساش بپارید» مردم هیجان‌زده متعصب با صدای بلند صلواتی فرستادند ، و در میان انبوه جمعیت راهی گشودند تا دختر را به خانه‌اش برسانند .

در این اثنا چند نفری از قلندران خانقاهی که دل دره‌وای دختر داشتند و در آتش این بلوا، خیال‌ها پخته‌بودند، در برابر شیخ صنعان زانو زدند و دستار از سر گشودند و فریاد و آلام‌بر آوردند. شیخ حیرت زده پرسید که «چه می‌گوئید ؟ مگر نباید دختر را به خانه‌اش ببرند و به دست کساش بپارند؟»

یکی از قلندران که حیاتی کمتر و روئی بیشتر از دیگران داشت فریاد زد که «ای شیخ بزرگوار ، آیا غیرت و حمیت اسلامی تو اجازه می‌دهد که این عقیفه عورتینه بی‌دست و پناه را به دست مردمی بپاری که قدرت نگهداریش را نداشتند؟»

صوفی دیگری به کمک رفیقش آمد که «خویشان و کسان دختر لیاقت نگهداری او را ندارند، بمحض اینکه به خانه رفت او را به کافر دیگری می‌فروشند .»

سومی - با اشک و آه - به تائید آن دو برخاست که «در این صورت حضرت شیخ جواب خدا را چه خواهد داد ؟»

از نام خدا لرزه‌ای بر اندام شیخ نشست. به یاد عمری طاعت و عبادت افتاد که محض رضای خدا کرده بود. خود را بر دوراهی عجیبی گرفتار دید. اگر دختر را بدست کسان نالایقش بپارد چه بسا باز نصب کافری گردد ، اگر نپارد با او چه کند ؟ و در کجا از او نگهداری نماید. خانقاه قلندران دل‌پوش و درویشان «من‌تشا» بردوش که جای نازنینان نازک‌پل نیست .

روایتی شادانه: مرحوم آسید مصطفی در قصه‌هایی که بالای منبر می‌گفت چنان لحنی صادق و صمیمی داشت و صحنه‌ها را مجسم می‌کرد که گوئی شخصاً در زمان وقوع داستان وجود داشته و در همه صحنه‌ها مشغول فیلم برداری یا تهیه گزارش بوده است . برای قهرمان‌های گمنام هر قصه نیز نام‌هایی به سلیقه خودش انتخاب می‌کرد.

در این داستان هم اسم زیبای «قدرت خانم» را برای علیا مخدره انتخاب کرده‌بود و مخلص هم محض رعایت امانت و شادی روح آن مرحوم هیچ‌دختر و تصرفی در انتخاب او نمی‌کنم.

اصولاً اسم زنان در داستانهای سید چیزی از نوع «نصرت»، «حسنت»، «سلطنت»، «قدرت»، «دولت»، «عزت...» و از این قبیل بود. همان اسم‌هایی که در ولایت مارواج دارد و روی زنها می‌گذارند .

۸ - این هم‌عین اصطلاح مرحوم سید است. اصلاً مردم ولایت

ماکوئی سی‌چهل‌سال قبل از این پیش‌بینی اوضاع امروز را کرده‌بودند و بهمین دلیل از بزبان آوردن اسم‌زن‌ها تمحاشی داشتند و آن را چیزی خلاف ادب و - گویا - دیانت می‌دانستند به‌همین دلیل با توصیفات کنائی از خانم‌ها یاد می‌کردند ، مانند: ضعیفه‌ها شکسته، عیال‌عورتینه لچک بر زبان بسته ، و ...

و تطمیع به حرم‌سرای خود برده‌است. خیر در حکم زلزله بود و ارکان شهر و محله را به لرزه انداخت و بیش از همه شیخ صنعان را . آخر او پیر طریقت بود و پاسدار قوانین شریعت . به هیچ قیمتی نمی‌توانست زنده باشد و ببیند که مخدره عقیفه مومنه‌ای در حباله نکاح کافر از سگ نجس‌تر خداشناسی درآید ، و این واقعه شوم را با لطمه هراس انگیزی که بر بنیان شریعت خواهد زد تحمل کند .

شیخ بی‌آنکه چشمش به جمال دختر افتاده‌باشد، فریاد و اشریعتا برداشت و صوفیان خانقاهی و اهالی شهر را به چنگ میو بسج کرد . مردم صافی اعتقاد ، برآشفته از این واقعه ، گرداگرد باغ میو را گرفتند و پیغام دادند که هرچه زودتر باید دختر مسلمان را به خانه پدرش بفرستد، و گرنه باغ شدادی و قصر فرعونیش را بر سر منحوش خراب خواهند کرد .

میو که خود را درین بست مرگ آفرینی احساس کرده بود، یکباره اشتباه‌های همیشگی خود را فراموش کرد و با لحن متضرعانه‌ای پیغام فرستاد که «غلط کردم»، دختر را به خانواده‌اش تحویل می‌دهم ، دست از جانم بردارید! .

اما خلق جوشان و خروشان که سینه‌ای مالامال کینه‌داشتند و از تجاوزها و مردم آزاری های میو و خوکهایش زندگی خود را تپاه شده می‌دیدند دست از محاصره برنداشتند. علاوه بر این، تنی چند از رندان زیبارست خانقاهی و چند نفری از لثوش و الواط شهر - که با نیم‌نگاهی صورت نازنین «قدرت خانم» را دیده (۷) یا وصف جمالش را شنیده‌بودند و از این «نسا» بلوا به انتظار «کلاه» غنیمتی بودند ، نگران از اینکه میوی وحشت زده دختر را روانه خانه پدرش کند و دل مشتاق آنان را حرمان زده سازد ، مردم را به پایداری تشویق می‌کردند و از جناب شیخ که پیشاپیش صنوف صوفیان به چنگ میو آمده بود می‌خواستند که به هیچ قیمتی از در مذاکره و مصالحه درنیاید . در این بافشاری مردم شهر و خدمه باغ نیز همدستان بودند ، گروهی به دلیل نفرتی که از خوکدانی میو داشتند و زجر می‌کردند که از تجاوز خوکهایش کشیده بودند و جماعتی به سودای خم‌های خسروی و دم و دستگاه‌شاهانه قصر پر تجمل و با شکوه میو .

اما شیخ صنعان مردانه به چنگ آمده بود و فارغ از جمال دلفریب زن و سودای مال و پروای خوکها ، می‌خواست در راه خدا جهادی کرده باشد و صفحه خاک را از وجود آلوده کافر پاک گرداند .

در اینجا صدای گرم آقا سید مصطفی شور و حرارتی دیگر می‌یافت ، ما چنان تعبیرات و هیجانی صحنه چنگ را مجسم می‌کردیم که گوئی شخصاً در آن حضور داشته و حتی از فرماندهان اصلی حمله و هجوم بوده است . دروغا که قلم بی‌رمق و بی‌نوا می‌نویسد، از لحن گیرا و تعبیرات بدیع مرحوم سید بی‌بهره‌است ، و شما خوانندگان عزیز باید این قسمت را با مدد خیال سبک سیر خویش صحنه آرائی کنید و سه تماشا بنشینید .

سید نازنین ما ، پس از شرح چنگ و غلبه یاران شیخ و شکست و فرار میوی خداشناس و غارت اندوخته‌ها و کشتار خوکهایش ، به بزرگه داستان می‌رسید که صوفیان و فدائیان شیخ به حرم‌سرای میو داخل شده‌اند و چادری بر سر قدرت



در اینجا مرحوم سید اشاره مفصلی داشته به شیرین کاری های شیطان و ولعی که برای فریب و گمراهی مومنان دارد، و قدرت خدا داده ای که از روز الست نصیبت شده است تا بهر صورت و هر هیاتی که بخواهد در آید و بپراحتی مردم پاك و خداپرست را وسوسه کند و به درکات جهنم بکشاند.

مرحوم سید، این بزنگاه داستان را برای موعظه انتخاب کرده بود و با شرح کثافی درباره جلوه های شیطان به مستمعین سراپا شوق و انتظار، هشدار میداد که مواظب دوروبر خودشان باشند و از شروسواس خناس بهرب الناس پناه برند و در مواضع قسدرت اطرافیان خویش را ببینند که مبادا شیطان در قالب دوستی و هیات مریدی رفته باشد به قصد فریب آدمیزاده مغرور خوشیاور.

سبس بالحن محزون و آواز دو دانگی که داشت، این بیت مثنوی را زمزمه می کرد که: «ای با اهل بس آدم رو که هست...» و بمحض آنکه آثار خستگی و بی حوصلگی را در چهره از نصیحت گریزان مستمعین مشاهده می کرد، به سراغ داستان می رفت.

شیرین کاری شیطان

شیطان علیه ما علیه که دید در این ماجرا سرش بی کلاه مانده است و نزدیک است که دختر را به کتاش بیارند، در هیات مریدی از صوفیان خاتقاه ظاهر شد و فریادش را بلند کرد: «البتة، حوبا حضرت شیخ است، باید دختر را به خانواده اش تحویل دهیم. وظیفه دینی ما نجات دختر مسلمانی بوده است از چنگ کافری. الحمدلله که وظیفه خود را به انجام رسانده ایم» با گفتن این کلمات به دختر در چادر پیچیده نزدیک شد و با نیهی قلندران و صوفیان را از گردش به کناری زد و از روی چادر بازوی او را گرفت و کتاش کتاش به حضور حضرت شیخ آوردش بدین بیانه که تشکری کند و رهسپار خانه اش گسرد.

وقتی که دختر را نزدیک شیخ آورد و با ظرافتی شیطنت آمیز گوشه چادر را از جمال بی مثال علیامخدره کنار زد و جناب شیخ صنعانی که عمری را صرف ریاضت و مجاهده و ترویج طریقت و اصلاح خلاق کرده بود و کار اعتماد به زهد و طاعتش به مرحله ای رسیده بود که در قنوط نماز بجای «الها عاملنا بنفلك و لاتعاملنا بعدلك» می خواند «الها عاملنا بعدلك...». با نخستین نگاه زن، لرزه ای بر اندامش افتاد و عرق سردی بر پیشانی «سفته بسته اش» نشست و قطرات درشت عرق از لای «محاسن» انبوهش سرازیر شد.

قلندران خاتقاهی که شیخ را چون نگین انگشتری در میان خود گرفته بودند با نگاهی زیر چشمی و به فیض «فراست مومن» ما فی الضمیر شیخ را خواندند و در يك لحظه همصدا فریاد برداشتند که «چه می گوئید؟ مگر می توان زنی بدین بیچارگی و وحشت زدگی را به دست کسان نالایقش سپرد؟ جواب غضب خدا و حساب روز جزا را چه می دهید؟»

اجامر و او باش که در فاصله ای ایستاده و برق انگوهای طلا و سینه ریز مروارید زن دلشان را به هوس انداخته بود قهقهه ها را کشیدند و با قلندران و صوفیان همصدا شدند که «ابدا رضایت نمی دهیم که او را به خانواده اش تحویل دهید، ما بودیم که خانه را بر سر میوخراب کردیم و از سگهای نگهبان و خوکهای کثافت خورش نترسیدیم و پیش

رقیم و خون دادیم، حالا زن را رها کنیم برود و به چنگ میوی دیگری بیفتد؟ مسلمانی کجا رفته دیانت چه شده».

مرحم معمولی شهر که نه دل خوشی از قهقهه ها داشتند و نه علاقه و ارادتی به قلندران خاتقاهی، وانگهی چیزی از مقوله حس ششم آنان را از سکوت رضایت آمیز شیخ بابق نگاه مشتاقانه ای که در اعماق چشمانش می درخشید و از جارو جنجالی که قلندران و قداره کتاش راه انداخته بودند، بحیرت و تردید افکنده بود نمیدانستند چه باید بگویند و چه باید بکنند.

در این اثنا بازرگانی از محترمان و خوشامان شهریش آمد و بدین نیت که غائله را فرونشاند و «عیال عورتینه» را از تجاوز قداره کتاش و رندان خاتقاهی نجات دهد، داوطلب شد که موقتا از علیامخدره در خانه خودش نگهداری کند تا سرفرصت گروههای مختلف بنشینند و به مقتضای شرع فکری بحالش کنند.

شیخ صنعان که به تقوای تاجر معتقد بود، این دعوت را پذیرفت و مردمی که با سوابق خوشنامی و بی غرضی بازرگان آشنائی داشتند با صلوات بلندی از این پیشنهاد استقبال کردند و «عیال عورتینه» را به او سپردند و خود با فراغ خاطر به سراغ کار و زندگی خویش رفتند.

خدا رحمت کند مرحوم آسید مصطفی را. وقتی که به اینجای داستان می رسید، هنرش حرارت و لطف دیگری پیدا می کرد. حضرتش چون عمری میان مردم گذرانده و با نقاط تاریک و روشن روح بشر آشنا شده بود، با طول و تفصیل شرحی می داد از حالات درونی شیخ صنعان در لحظه تحویل زن به دست بازرگان.

پس می پرداخت به توصیف نخستین شبی که بعد از
ماجرای غارتخانه میو بر جناب شیخ گذشته است
و ساعتی که حضرت شیخ به عادت همیشگی در مجلس
ذکر و سماع صوفیان قدم گذاشته و آداب و رسوم
خانقاهی را به شیوه معمول و معتاد بجا آورده، اما همه
هوش و حواسش متوجه خاطرهای بوده است که از
برخورد آن نگاه ایمان سوز و دو چشم عابد فریب بر لوح
ضمیرش نشسته بود.

در اینجا مرحوم آسید مصطفی با چنان ظرافتی
به شرح حالات نفسانی شیخ می پرداخت که گوئی
شخصاً عمری عاشق بوده است و شرح عشق و شوریدگی
خویش را در قالب حدیث دیگران می ریزد و به مستمعان
تحویل میدهد.

بنده نویسنده چون از لطف کلام مرحوم سید
بی بهرام دریغ می دانم سخنان ظریف او را در قالب
کلمات بی جان و سردی بریزم که در آثار متروکه نغمه
انباشته است.

به همین دلیل از این مقوله صرف نظر می کنم
و بجای نقل حالات نفسانی شیخ به شرح واقعات
می پردازم.

ذکر «یا قدرت»

مرحوم سید می گفت :

در آن شب حلقه ذکر صوفیان به شیوه معمول تشکیل شد ، اما
شیخ صنعان در محفل مریدان خانقاه ذکر می گرفت که بکلی
بی سابقه بود . در شبهای دیگر ذکر مجلس یکی از اسماء عزیز
خدا بود ، از قبیل یاقدوس ، یاسوح ، یا مولا ... اما ذکر آن شب
را شیخ «یا قدرت» انتخاب کرد و با شور و حرارتی «یا قدرت یا قدرت»
زد و مریدان بحکم عادت ، گفته او را تکرار کردند.

در این میان صوفی ساده لوحی از ذکر تازه حیرت کرد و در
انتهای ذکر سربه گوش رفیقش گذاشت و پرسید «مگر قدرت
هم از اسماء الهی است ؟». رفیق کنار دستی که در بی خبری و دیر فهمی دست
کمی از او نداشت ، پر خاش کنان جوابش داد که «مرید حق ندارد
در کار مراد دخالت کند ، فوری استغفار کن و خیال به یادداشت
راهمه». صوفی سومی که به برکت استراق سمع بی به گفتگوی
آن دو برده بود ، لحظه ای در فکر فرورفت و حق را به جانب
مرید نخستین داد و در بحث دخالت کرد که «بگذارید این سوال
را از خود شیخ بکنیم ، بگمانم اشتباهی رخ داده باشد»

وقتی که ذکر تمام شد و صوفیان آرام گرفتند ، مرد سومی
بانهایت وسواس و احترام ، سینه خیز بحضور شیخ آمد و در برابرش
سه بار به خاک افتاد و گوشه تخته پوست شیخ را بوسه زد و با شرح
مفصلی در عنبرخواهی از جسارتی که مرتکب خواهد شد سوال کرد:
«مگر قدرت هم از اسماء عظمای الهی است ؟» شیخ که متوجه
انحراف ناخواسته ذهن خود شده بود ، خواست لب بگشاید و استغفار
کند ، که یکی از قلندران به دانش رسید و چنان نیبیبی بر سوال
کننده زد که همه ماستها را کیسه کردند و به یخ و یخها و تردیدها
خانمه دادند .

قلندر غریب که «تو مردک بی خبر از آداب خانقاه، تو ابله
بی اطلاع از رسم و راه طریقت، چگونه به خودت اجازه دادی در
کار مرشد تردید کنی» و پس در حالی که یقه پیراهن خود را
چاک می داد و خاک بر سر می کرد ، بالحن ملامت آمیزی صوفیان

را مخاطب فرار داد که : «شما بی غیرتیا نشسته اید و می بینید
که بر شد تو همین می شود و از جایتان نمی جنبید ؟ ای کافر ها!
ای مرتد ها !» با این عبارت ، یکباره رندان خانقاهی بسر سر
مردک ریختند و صوفیان هم به اقتدای از رندان وارد معرکه
شدند. دست و پای مرد مرتد را گرفتند و به حیاط خانقاه
بردند و لحظه ای بعد هربک بانکه گوشتی - به عنوان غنیمت جهاد
به مجلس آمدند و ذکر «یا قدرت» را آغاز کردند.

تردید شیخ و تلقین قلندر

شیخ صنعان که از این ماجرایکه خورده بود و به هیچ وجهی
با کشتن صوفی ساده بی گناه موافق نبود ، در تنگنای حیرت افناد
که با قلندر عربدهجوی خونخوار چه کند؟ اگر به جرم ریختن
خون نامشروع بی گناهی سزاوار قصاصش داند و فرمان به قتلش
دهد «کوکبه سروری» شکسته خواهد شد و صوفیان پیکارجویی
که «چشم بر حکم و گوش بر فرمان او نهاده اند» به دل سردی از
پیرامونش پراکنده خواهند گشت ، و هم کیشان «میو» مجال
شورش و انتقام خواهند یافت.

اگر دین را نادیده گیرد و از خون صوفی بی گناه بگذرد ، به
فرض آنکه نامش را در ردیف شهیدان خانقاه بگذارد ، جواب
خدا را چه خواهد داد.

بار دیگر یاد خدا لریزه ای بر تار و پود هستی شیخ افکند ، مصمم
شد بر خیزد و بساط قلندربازی را درهم ریزد و ترک خانقاه کند
و سربه گوهو بیابان بگذارد و بقیه عمر را دور از رندان فرصت
جوی و قلندران بی پروا ، با یاد حق بگذراند و به عبادت پردازد ،
که برق چشمان دلربای «قدرت خانم» بر «طور» جانش تابیدن
گرفت و یاد منظره نیمروزی در خاطرش زنده گشت و فشار همگین
پنجه هوس را در اشتاق دل سودا زده خویش احساس کرد و سرد و
بی اراده بر تخته پوست خود افتاد .

قلندر معرکه گیر که نبض به تپش افتاده شیخ را در دست
«قراست» داشت ، و خود را به فیض حرمت شیخ و برکت رواج
خانقاه در آستانه وصال دید ، بدین نیت که مرشد را از هر عکس العمل
ناموافقی منصرف کند و شکوه خانقاه درهم نشکند به نطق غرائی
پرداخت در سرزنش خامان و ملامت مدعیان که : «مرشد مستقیماً
با حضرت «هو» مربوط است و هر چه گوید و هر چه کند خیر
محض است . مریدان را نوسد که در کار پیر چون و چرا کنند و
از حضرتش دلیل و برهان بخواهند» .

سخنان پر شور و حرارت او را قلندران دیگر که دور شیخ حلقه
زده و از صوفیان جدایش کرده بودند ، با «هوق» از دل بر آمده ای
تایید کردند ، و با گفتن «ناز نقت ، گل مولا!» به عنوان علامتی
تشویق کردند که به اصل مطلب پردازد .

هجوم قلندران

قلندر ، گریزی به فتوحات آندروز صوفیان زد که چه حرمتی
نصیب خانقاه کرده است و چه هیبتی در دل منکران افکنده است ،
و در بی آن هشدار بی صوفیان مجنوب که «جهاد امروز درویشان
ناقص است و مادام که تکلیف قطعی «عقیقه مومنه» روشن نگشته ناموس
طریقت در خطر . درست است که مخدره مسله را از چنگ کافری
نجات داده ایم و به خانه مسلمانی فرستاده ایم ، در این واقعیت هم تردیدی
نیست که شخص تاجر مرد باتقوای ناموس پرست خوشامی است ،
اما ، اما

در اینجا قلندر مکتی کرد و با تکرار کلمه تردید آفرین
 «اما» زهروحشت وهراسی درمجلس پاشید وشعله نگرانی ووسواسی
 برجان مرشد زد. ولحظاتی چند شاهد تاثیر مستقیم و نفس بردومین
 «اما»ی خویش در وجنات شیخ بود، وپیش از آنکه شیخ صنعان
 بی صبرانه جویای علت شود، دنباله سخن راندر دست گرفت:
 - «اما، همه نگرانی من از خانه بی در و دروازه بازرگان است
 واز خدمه و فرزندان او که به هر حال نه معصومانند و نه از اولیاء
 ومقربان خدا. چه معلوم که هم الان، در همین لحظات ودقایقی
 که ما و شما فقیران بارگاه کبریائی ومردان راه حق گرم ذکر
 وطاعت و عبادتیم، درخانه بازرگان فسقی صورت نگرفته و یکی
 از خویشان و بستگان تاجر محترم بسراغ مخدره غمیغه بی پناه نرفته
 باشد وبه او تجاوز نکرده باشد.»

بیان این سخن دل اهل مجلس را به لرزه افکند و بیش از
 همه دل سودازده شیخ صنعان را، از گوشه خانقاه صدای قلندر
 دیگری برخاست که:

«ما با این عمل مرتکب اشتباه بزرگی شده ایم. باید زن را
 به خانقاه می آوردیم و خودمان از او نگهداری می کردیم. مگر تقوی
 و صلاحیت اهل خانقاه از تاجران بازار کمتر است.»

پیر مردی از صوفیان وارسته جهان دیده برخاست کرد که:
 «چه می گوئید؟ آوردن زن زیبایی به خانقاه همان است و بسردن
 آبروی خانقاه همان. بیچارهها! چنان ذوق زده شده اید که
 هیچ قید و بندی را رعایت نمی کنید» دنباله سخنان صوفی پیردر
 فریاد اعتراض قلندران ورنندان خانقاهی گم شد و پیر مرد کشتول
 ومن تشایس را به طرف جماعت پرت کرد و گریان و افسرده خانقاه
 را ترک گفت. رفت و پشت سرش راهم نگاه نکرد.

قلندران که مجلس را بی مزاحم دیدند، دیگر باره توجه
 صوفیان را به سرنوشت زن جلب کردند. از هر گوشه مجلس صدائی
 برخاست که: چه باید کرد؟ قلندر نابکار بالحن معصومانه و
 دلسوزانه ای گفت: بهتر آنست جماعتی از صوفیان امشب را به
 خانه بازرگان روند، وگرداگرد اطاق قدرت خانم کشیک بدهند
 ومواظب باشند که خدای ناکرده کسی از کسان و بستگان تاجر
 قصد تجاوزی نداشته باشد.»

جماعت صوفیان با صدای بلند این پیشنهاد خدا پستدانه را
 تایید کردند و هر يك باچوب وچماقی راهی خانه بازرگان شدند.

در اینجا هم مرحوم سید به مقتضای مجلس شرح
 کثافی می داد در توصیف تقوی وخداشناسی بازرگانان،
 واینکه اگر تاجر محترم نباشند وبا تفکات خود بمردم
 مستحق وی پشت وپناه و علی الخموس اولادرسول
 کمک نکنند، دنیا زبرورو خواهد شد وآسمان به
 زمین خواهد آمد. سپس اگر تاجر سرشناسی درمجلس
 بود گریزی به نام او می زد و شرحی از خیرات ومیراث
 او می گفت و دعای خیری بدرقه راهش می کرد. تاجر
 باشی هم موظف بود در مقابل دعای البته مستجاب سید
 فردای آن شب «آمین» بگوید. «آمین» تاجر هم از
 حلیی روغن وکیسه ای برنج تجاوز نمی کرد!

سپس مرحوم سید، مستمعان مشتاق رادر عالم
 خیال وبه فیض لحن شیرین افسانه پرداز خود به خانه
 بازرگانی می برد که مسئولیت نگهداری قدرت خانم را
 موقتا پذیرفته است.

خدایش بیامرزد چنان منظره ای مجسم می کرد

از لوطیان و صوفیانی که نصف شب باسلام و صلوات
 و به عنوان ادای وظایف دینی و حفظ ناموس عورتینه
 بی پناهی به خانه مرد محترم ریخته اند، که من بامدد
 خیال سبکسیر کودکی خود را در دل واقعه احساس
 می کردم ومی خواستم برخیزم وگردن آن لوطی را
 که هر لحظه وساعت به زن بیچاره عشقی می رساند،
 بشکنم. منظره رندی در چشم خیالم مجسم می شد که وارد
 اطاق زن بینوا شده است وبا اشتلم براو می تازد که
 چرا روی ومویش رادرست نپوشانده است ودر عین
 این تعرض چشمکی هم به علیامخدره می زند. به یاد
 صوفی خشکه مقدس اما هرزه چشمی می افتادم که

دستهایش را تا آرنج در سینه عقیفه عورتینه فرو برده
 است که مبدا بطری شرابی آن زیرها پنهان کرده باشد.
 از تصور اینکه الواط واراذل نیمه شب به خانه
 بازرگان ریخته اند وبه بهانه حفظ ناموس به همسر و
 دختران و عروس های مرد محترم نیز تجاوز می کنند
 و عشقی می رسانند، خون در شقیقه هایم بشدت می کوبید.
 در آن سالهای کودکی وی تجربه ای، این
 سؤال بر صفحه ذهنم می نشست که چرا تاجر باشی
 محترم اینهمه تحمل تجاوز و خواری کرد و دست قدرت
 خانم را نگرفت وبه خانقاه جناب شیخ صنعان نبرد و این
 تحفه نظیر را دو دستی تقدیم آقا نکرد، قا شر اجامرو
 اوباش را از زندگی محترم وآرام خود کوتاه کرده
 باشد؟

درینا که این سؤال برای همیشه بی جواب ماند
 و آسید مصطفای عزیز سالهاست رخ در نقاب خاک
 کشیده است ووجود ندارد تا به نحوی مراقب و
 مجاب آکند.»

در خلوت سرای خاطر شیخ

از چون وچرا بگذریم و به تعقیب ماجرا بپردازیم. آسید
 مصطفای خدایمزر، بعد از شرح مبسوطی که درباره خانه بازرگان
 می داد و در حالات های رندان و صوفیان واجامرو اوباش ولایت درکار
 وزندگیش، وبدین وسیله صحنه آشفته درهم ریخته ای پیش چشم خیال
 مستعین می گسترد، ناگاه بامهارت تقالان قهوه خانه ای وافسانه سرایان
 معرکه گیر، جماعت هیجان زده را بهمراهی ناطقه توصیف گر خود
 به خلوتسرای خاطر شیخ صنعان می برد وزاویه ای از خانقاه را مجسم
 می کرد باشیخ دربروی بسته ازخلاق گسته به سجود رفته اش. بادل
 بهانه جوی سودازده ای که می کوشد براهش آورد وبذکر پروردگارش
 متوجه کند، اما دل سودائی چون اطفال بازیگوش سرمی بیچندوفارغ
 از هوای بهشت و پروای دوزخ به یاد دو چشم لوند وافسونگر قدرت
 خانم است. در گوشه ای از این صحنه شیطانی را مجسم می کرد که
 چون اجل معلق بالای سجاده شیخ ایستاده است وبالبخند نظر آمیزی
 که بر گوشه لب دارد گرم وسوسه افکنی است.

شیخ و شیطان

قطعه زیبای منظومی که آسید مصطفی بالحن گرم وگیرایش
 از گفتگوی شیخ و شیطان ساخته بود، اگر در آن روزگار ضبط وثبتش
 کرده بودیم امروزه از شاهکار های ادبیات فارسی محسوب می شد.



چیزی بمراتب بالاتر و دلنشین‌تر از مناظره خسرو و فرهاد نظامی بود. دروغا که آفت پیری برحافظه ناتوان من تاختن آورده است ای کاش همشهریان صاحب‌دلی که چون من مشتری پر و باقرص منبر آسید مصطفی بودند همت کنند و هر بیتی که از این مناظره بدیع به‌خاطر دارند برایم بفرستند تا بامدد حافظه دوستان از محو این قطعه لطیف ادبی جلوگیری کنیم و در تجدید چاپ این نوشته بکارش بریم. مضمون قسمتی از این مناظره تا آنجا که به یادم مانده چیزی از این قبیل بود:

نفس لوامه شیخ بر او نهیب می‌زد که: مرد! حیا کن! عشق پیری گر بجنبد سر به رسوائی زند.

شیطان در حالی که منگوله‌های کلاه بوقیش رانکان می‌داد و دم بلند و رنگارنگش را در هوا بحرکت می‌آورد می‌گفت:

— چه عشقی؟ چه هوسی؟ باید ناموس مردم را محافظت کرد، این وظیفه شرعی هر آدمیزاده مومن معتقدیست!

شیخ می‌نالد که: مردم زمانه با هوشند، فهمیده‌اند که غرض از آن هاپهوها و کشت و کشتارها چیز دیگری غیر از نجات قدرت‌خانم بوده است. مگر برق سوء ظنی را که از نگاه‌مردان می‌جهسد ندیدی؟

شیطان در حرفش می‌دوید که: گوربدر مردم! مردم چه داخل آمدند که در کار اولیاءاله دخالت کنند. مردم شعور ندارند، در حکم گوسفندند، قیم و شبان می‌خواهند. وانگهی تو که جز رضای حق مقصودی نداری، بگذار هر چه می‌خواهند بگویند!

شیخ صنعان به یاد قیافه درهم رفته و نومید صوفی پیر افتاد و قهرو اعتراض و اصرارش که: «شان ما مسند نشینان خانقاه دخالت در این مسائل نیست. باید زن را به کاش تحویل دهیم و گرس یا منحرف می‌شویم و با متهم به انحراف و در هر صورت آبروی خانقاه می‌رود!»

شیطان خنده‌ای سر داد که: بیچاره خودش هزار بار مشاقت است. وانگهی او که سهمی در نجات زنک نداشته است که حالا دستور بدهد و امر به صادر کند.

پشت شیخ صنعان از یادآوری اعتراض صوفی و احتمال عیبان مردم لرزید.

اما شیطان به تقویت و دلداریش پرداخت که: ترس و نگرانی برای چه؟ رندان خانقاه درست و حسابی با وظایف خویش آشنايند، لشوش و الواط شهر هم به هوای قدرت خانم چشم پیر حکم و گوش بر فرمان دارند. چماق تکفیر هم در گوشه خانقاه آماده فرود آمدن و درهم کوفتن است. دیگر تردید و تامل چرا؟

شیخ بر شیطان نهیب زد که: گرفتیم خلق را سرکوب و خاموش کردم، جواب خدارا چه خواهم داد، تکلیف طاعات و عبادات صد ساله من چه می‌شود؟ چرا وسوسه می‌کنی ملعون.

شیطان خندید که: قربان سبیل مبارکت کردم، چه وسوسه‌ای، مگر حمایت از يك زن بی‌پناه در شرع گناه است؟ وانگهی حضرت شیخ که او را مستقیماً به خانقاه نیاورده و به حرماً نبرده‌ای، او را بدست آدم پاکدامن مصطفی سهرده‌ای که در صداقت و تقوایش هیچ شک و تردیدی نیست.

— صداقت و تقوایش بله، اما توانائی و کفایتش چه؟ البته که تاجر باشی آدم ساده بی‌شیله پيله‌ایست، اما حریف‌نره غولهایی که به اسم من و از طرف من به‌خانه‌اش ریخته‌اند نخواهند شد. همه هنرش این است که خودش را به کوجه علی چپ بزند و قضایا را نادیده پندارد و بمصداق شتردیدی ندیدی دلش را بدین خوش کند که زن بیچاره در امن و امان است.

شیطان جستی زد و مانند وزغ چمپاتمه روی سجاده شیخ افتاد که:

— مولانا، چرا دست از این «لیتولعل» بر نمی‌داری؟ آسمان که به زمین نیامده و قرآن خداهم غلط نشده است. زنی است هوس‌انگیز و تودل برو، تا دیروز در آغوش مسیوی لامذهب شرابخور خوش‌پرور بود، امشب هم در خانه بازرگان همان وضع و حالی دارد که اگر به خانه پدرش می‌رفت می‌داشت. بلاتی از خوشکلی بدتر نیست. زن زیبا و بی صاحب و بی سرپرست را در این شهر راحت نمی‌گذارند. اگر رندان خانقاهی خدمتش نرسند، الواط شهری حسابش را خواهند رسید. این که اینهمه نگرانی و وسواس ندارد.

— قبول دارم که زن خوشگل از تعرض خلائق محفوظ نیست، اما چرا من دلال مظلمه باشم؟ چرا باید من در کار این زن دخالت کنم، چرا باید من او را از بستگان و خویشانش جدا کرده باشم، چرا باید من بازرگان محترمی را به دردسر بیندازم و سرگیری او را به کاری قبیح و ادار کنم؟ اشتباه بود، از اول اشتباه بود!

— اختیار داری جناب شیخ صنعان. خودت خوب می‌دانی و می‌دانی که مخلص هم می‌دانم که هیچ اشتباهی در کار نبوده است. پدر آن يك جفت چشم سیاه و آن نگاه دلربا بسوزد که مایه خانه‌خوابی آدمیزادگان است. شیخنا! کج بنشین و راست بگو. من که در ردیف مریدان و سرپرندگان خانقاه نیستم که عقلم نرسد و از کم و کیف قضایا بی‌خبر باشم. صمیمانه اعتراف کن که عاشق دختره شده‌ای. عشق هم در هیچ مذهب و ملتی گناه نیست. زنی است بی‌کس و بی شوهر و بی‌پناه. هر زنی سرپرست و شوهری می‌خواهد. اگر هم به خانه پدر

ومادرش می فرستادی بالاخره يك گردن كلفت بزنی یاداری می رفت
ومی گرفت و می بردش خوب در این صورت و با این مقدمات چرا علنا
نمی گویی که خودم می خواهمش؟ چرا اعتراف نمی کنی که عاشقش
شده ای؟

— دست بردار ملعون! من کجا عشق کجا، خاگ بر سر من اگر
سرگیری و بعد از عمری طاعت و عبادت دنبال هوا و هوس نفس اماره
بروم و هوای دامادی به سرم زده باشد؟

— دست بردار جناب شیخ صنعان! یادت باشد اینجا نه حلقه
ذکر است و نه محفل صوفیان. من و تو، دو بده دو بده، با هم نشسته ایم که
راست بگوئیم و راست بشویم. عاشق دختر شده ای و هیچ جای این قضیه
هم نه عرفا عیبی دارد و نه شرعا. مردم هم با ایمان و اعتقادی که به
تو دارند از شنیدن این خبر کلی خوشحالی خواهند کرد. دیگر معال
چه هستی؟ دختره هم اگر همه دنیا را بگردد شوهری مناسب تر و
شایسته تر از تو پیدا نخواهد کرد!

کم کم نقش لبخندی گونه های چروک خورده و پیشانی عبوس
شیخ را زینت داد و شیخ صنعان بالحنی که خشم و التهابش فروکش
کرده بود گفت:

— لعنت خدا بر تو ملعون ازل و ابد که نمی گذاری بندگان خدا
آرام باشند و به عبادت بپردازند. خوب، تو که برای هر کاری نقشه ای
طرح می کنی و جواب هر معنایی را در آستین حافظه ات آماده داری
بگو تکلیفم با نیشخندهای مردم و طعنه های مریدان چیست؟ مردم
نخواهند گفت که شیخ صنعان در روزهای واپسین زندگی به فکر جوانی
و تجدید فراش افتاده است؟ مدعیان و نکته سنان طعنه نخواهند زد
که همه جوش و خروش شیخ برای تصرف قدرت خانم بوده سر کوبی
میوی کافر لانه ب. خوب جواب مردم را چه بدیم؟

— شیخنا! مگر جناب عالی برای مردم زندگی می کنید؟ مگر
جناب عالی با این مقام معنوی و روحانی باید برای حرف مدعیان تره خورد
کنید؟ از قدیم و ندیم گفته اند در دروازه رامی شود بست و دهان مردم
باوه گوی بدنیت را نمی شود. ساده ترین راه حل قضیه این است که از
همین فردا يك گوشتان را باد کنید و یکی را باد گیر. نه پروائی از
ریشخند و اعتراض معاندان داشته باشی و نه اعتنائی به بیخ مریدان.

فلا قدرت خانم در اختیار تو و دنیا به کام تست. از من می شنوی همین
امشب بفرست دخترک را بیاورند و صیغه عقد را جاری کن.

— نه، اگر هم بخواهیم این کار را بکنیم به این ترو چسبانی
صلاح نیست. هر کاری مقدماتی دارد. وانگهی مصلحت خانقاه این است
که صورت ظاهر قضیه را به نحوی درست کنیم که ازدواج من با
قدرت خانم بر اساس تقاضای خود علیا مخرده و اصرار صوفیان و
رندان خانقاه باشد و صورت تکلیف شرعی به خود بگیرد، و از مقوله
نوعی بزرگواری و فداکاری به حساب آید.

شیطان که شیخ را نرم و ملایم دید بشکنی زد و جلوتر خرید و
دستی به عنوان نوازش بر پشت شیخ کوبید و قول داد که تهیه
مقدمات را شخصا عهده دار شود.

من که از نوشتن خسته شدم، شما از خواندن
چطور؟ اگر از طول و تفصیل داستان آزرده آید و
مانند مشتریان قهوه خانه ها و مجالس نقالی نگران
پایان داستان و عاقبت کار قهرمانانید، گناهش بر
گردن من نیست. هر چه هست مربوط به مرحوم آید
منطقی است. مخلص راوی محض و بی مسئولیتی بیش
نیستم. مرحوم سید داستان شیخ صنعان را هرگز در
کمتر از ده جلسه به پایان نمی رسانید. فوت و فن
جلب مشتری را بلد بود. ارادت مند شما می کوشد سرو
ته قضیه را در دو مجلس بهم آورد و لای مطلب را درز
بگیرد. بنابراین اگر هوا مساعد بود و ابر و بادومه و
طوفانی با طمان را برهم نهد، دنیا له داستان را در
مجلس دیگر به عرضتان خواهم رسانید. اگر هم هوا
طوفانی شد و تشکیل حلقه نقالی در فضای باز میسر
نگشت، محفل را کوچکتر و حلقه را تنگ تر می کنیم
و مجلس را به شبستان می بریم.
در جلسه بعد شاهد بلیاتی خواهیم بود که عروس
ناز پرورده بر سر شیخ صنعان آورده است.

شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

